



عزیز بابا! رقیه

۴۰ قصه‌ی کوتاه کودکانه
درباره‌ی حضرت رقیه دختر امام حسین (ع)

نویسنده: مرتضی دانشمند

تصویرگر: سمانه کیوانلو

مدیرهنری: فاطمه حجازیان

ناشر: بهار دلها

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۱

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۹۲-۰۹۸-۸

قیمت: ۳۰۰۰۰ هزار تومان

ارتباط با ناشر: ۰۲۵-۳۷۷۴۱۳۶۲

۰۹۱۲۷۵۹۵۲۸۸

((کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است))

سرشناسه: دانشمند، مرتضی، ۱۳۳۷ -
Daneshmand, Morteza

عنوان و نام پدیدآور: عزیز بابا! رقیه، ۴۰ قصه کوتاه کودکانه درباره‌ی حضرت رقیه دختر امام حسین (ع) / نویسنده مرتضی دانشمند، تصویرگر سمانه کیوانلو.

مشخصات نشر: قم: بهار دلها، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۹۶ ص، مصور (رنگی)، ۱۴/۵×۲۱×۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۹۲-۰۹۸-۸

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: گروه سنی: ب، ج.

عنوان دیگر: ۴۰ قصه کوتاه کودکانه درباره‌ی حضرت رقیه دختر امام حسین (ع).

موضوع: رقیه (س) دختر امام حسین (ع)، ۶۱ق. -- داستان

موضوع: Fiction -- Roqayyeh, Bent Hosayn

موضوع: داستان‌های مذهبی

Religious fiction

واقعه کربلا، ۶۱ق. -- داستان

Fiction -- Karbala (Iraq), Battle of

شناسه افزوده: کیوانلو، سمانه، ۱۳۶۵ - تصویرگر

شناسه افزوده: Keivanloo, Samaneh

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۹۷۹د۱

شماره کتابشناسی ملی: ۸۸۷۵۲۸۸

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیا



عزیز بابا؛ رقیه

قصه‌ی کوتاه کودکانه ۴۰
درباره‌ی حضرت رقیه دختر امام حسین (ع)



مرتضی دانشمند



تقديم

به هفت حضرت والا؛

فاطمه زهرا(س)،

زينب كبرى(س)،

بانو رباب(س)،

بانو ام اسحاق(س)،

خانم سكينه(س)،

عزيز بابا؛ رقيه(س)

و

آخرين سرباز دشت كربلا

شهيد شش ماهه‌ی امام حسين(ع)؛ علی اصغر(ع)



فهرست



۸	~~~~~	تولد
۱۱	~~~~~	دو خواهر
۱۳	~~~~~	داداش کوچولو
۱۵	~~~~~	سفر
۱۸	~~~~~	حاجیه خانم؛ رقیه
۲۲	~~~~~	بیابان
۲۶	~~~~~	به شهر مکه خوش آمدید!
۲۹	~~~~~	اسماعیل و هاجر
۳۲	~~~~~	خدا حافظ مکه!
۳۴	~~~~~	چاهی در بیابان
۳۶	~~~~~	لبخند ماه
۳۸	~~~~~	نقابداران
۴۰	~~~~~	آدم‌ها و اسب‌ها
۴۲	~~~~~	خانواده‌ی خوبی‌ها
۴۴	~~~~~	نمازی در بیابان
۴۵	~~~~~	خیمه‌ها
۴۷	~~~~~	دو سپاه
۴۸	~~~~~	هفتم محرم
۵۰	~~~~~	نهم محرم
۵۲	~~~~~	شب عاشورا
	~~~~~	





۵۴	~~~~~	آیا مرا می بخشید؟
۵۷	~~~~~	خدا حافظ عمو!
۵۹	~~~~~	صدای عمو
۶۰	~~~~~	کبوتری در آسمان
۶۱	~~~~~	خیمه‌ی عمو
۶۳	~~~~~	تیر سه شاخه
۶۴	~~~~~	کبوتری کوچک
۶۷	~~~~~	غروب یازدهم
۷۰	~~~~~	کاروان در کوفه
۷۲	~~~~~	آدمک‌ها
۷۴	~~~~~	فقط یک صدا
۷۵	~~~~~	پیرزن پشم‌باف
۷۷	~~~~~	ماه شب اول
۷۹	~~~~~	قاصدک
۸۱	~~~~~	دروازه‌ی شام
۸۳	~~~~~	ماه در شهر شام
۸۵	~~~~~	خانه‌ی شام
۸۷	~~~~~	خشم یزید
۹۰	~~~~~	آخرین پرواز
۹۲	~~~~~	جشن بزرگ



## بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

عزیز بابا؛ رقیّه

دوست خوبم

سلام

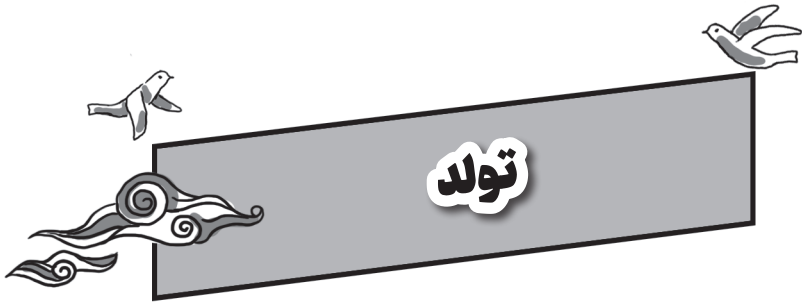
«عزیز بابا؛ رقیه» سرگذشت داستانی دختر سه ساله‌ی امام حسین (ع) است.

ما نام حضرت رقیه (س) را بسیار شنیده ایم؛ اما درباره‌ی زندگی و سفر پر ماجرای او از مدینه تا کربلا و از کربلا تا کوفه و شام مطالب کمی می‌دانیم. کتابی که در دست داری در قالب چهل قصه‌ی کوتاه و زیبا پا به پای کاروان کربلا جلو می‌رود و به حوادث گوناگونی که رقیه در این سفر بلند شش‌ماهه دید می‌پردازد.

امیدوارم با خواندن کتاب، بیش‌تر با زندگی حضرت رقیه (س) آشنا شوی!

مرتضی دانشمند





خورشید خانم تازه از خواب بیدار شده بود. سرش را از بالِش کوه بالا آورده بود و به یکی از خانه‌های شهر مدینه نگاه می‌کرد. آن جا خانه‌ی امام حسین (ع) بود.

فرشته‌ی کوچکی هم روی دیوار خانه نشسته بود و به خانمی که توی خانه بود نگاه می‌کرد. نام خانم، ام اسحاق^۱ بود. ام اسحاق در بستر دراز کشیده بود و خانم دیگری که به او «ماما»^۲ می‌گفتند، بالای سرش بود. ماما به ام اسحاق کمک می‌کرد تا کودکش را هر چه زودتر به دنیا بیاورد.

یک دفعه صدای گریه‌ی کودک در خانه پیچید. همه به اتاق ام اسحاق نگاه کردند. خانم ماما عرق‌هایش را پاک کرد، به

۱. اربلی در کشف الغمه و مفید در الارشاد، ام اسحاق را که پیش از آن همسر حسن بن علی بوده‌است، مادر رقیه دانسته‌اند.

۲. آن‌که زن حامله را در هنگام زادن یاری کند و بچه‌ی او را بگیرد. (دهخدا)







مامان ام اسحاق نگاه کرد و لبخند زد.

- مبارک باشه ام اسحاق! مبارک باشه! قدم نورسیده مبارک!

این هم فرشته‌ی کوچک خانه‌ی تو!

خورشید خانم خندید و نور و گرمایش را بیش‌تر به خانه

بخشید .

همه‌ی کسانی که در خانه بودند تولد نوزاد را به امام حسین (ع)

و ام اسحاق تبریک گفتند. سکینه^۱ دختر بزرگ‌تر امام حسین (ع)

که مادرش رباب خانم^۲ بود، او هم خیلی خوش حال بود. خدا

خواهری زیبا به او داده بود؛ خواهری که مدت‌ها منتظر آمدنش

بود.^۳

فرشته‌ی کوچکی که در خانه بود بال‌هایش را به هم زد و

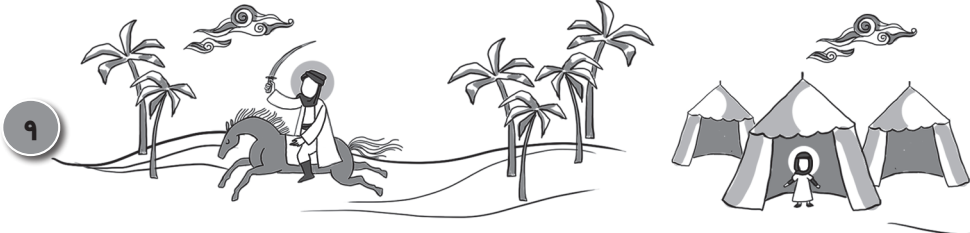
۱. سکینه دختر امام حسین (ع) از رباب دختر امرؤ القیس بود.

اصفهانی، مقاتل الطالبیین، ۱۴۱۹ق، ج ۴، ص ۱۹۲؛ ابن اثیر، الکامل فی التاریخ، ۱۹۶۵م، ج ۴، ص ۹۴.

۲. سکینه دختر امام حسین (ع) از رباب دختر امرؤ القیس بود.

اصفهانی، مقاتل الطالبیین، ۱۴۱۹ق، ج ۴، ص ۱۹۲؛ ابن اثیر، الکامل فی التاریخ، ۱۹۶۵م، ج ۴، ص ۹۴.

۳. رقیه پیش از هجرت پیامبر(ص) در مکه زاده شد. از او به عنوان دومین و کوچک‌ترین دختر رسول خدا(ص) یاد شده است. (ابن عبدالبر، الاستیعاب، ۱۴۱۲ق، ج ۴، ص ۱۸۳۹). سید جعفر مرتضی عاملی بر این باور است که رقیه، دخترخوانده‌ی پیامبر(ص) و خدیجه(س) است نه دختر آن‌ها. (عاملی، بنات النبی آم ربائیه، ۱۴۱۳ق).



گفت: مبارک باشه! مبارک!

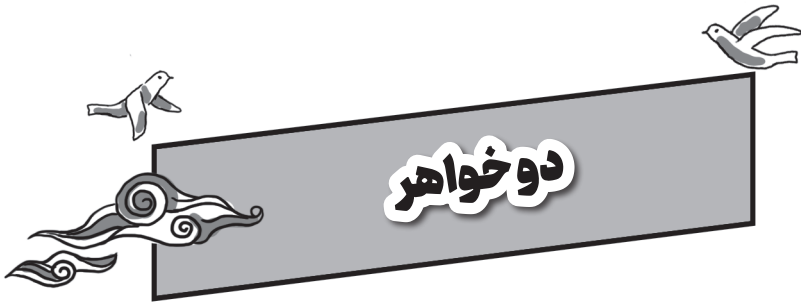
بعد هم نگاهی به نوزاد و خواهرش سکینه کرد و گفت: «چه جالب! دو تا دختر، هر دو خواهر اما از دو مادر» یکی از خانم‌های خانه گفت: «نوزاد چه قدر به مادرش، ام اسحاق رفته است.»^۱ خانم دیگری گفت: «نه خیر! بیش تر به بابایش حسین (ع) رفته است.»

خانم سوم گفت: «این دختر به رقیه رفته است.»  
- کدام رقیه؟

خانم جواب داد: «خاله‌ی بابا حسین (ع) و دختر بابا محمد (ص). فرشته‌ی کوچکی که به حرف خانم‌ها گوش می‌داد، بال‌هایش را چند بار بر هم زد، جلو آمد، رو به روی نوزاد نشست، به چهره‌ی نوزاد خوب نگاه کرد و گفت: «آن چه گفتید، درست است؛ اما این نوزاد بیش تر به مامان بزرگش، فاطمه زهرا (س) رفته است. نامش را رقیه بگذارید؛ اما او را فاطمه‌ی صُغرا (فاطمه کوچک) صدا بزنید!

۱. به کسی رفتن: شبیه او شدن.





رقیه کوچولو هر روز که می‌گذشت زیباتر و شیرین‌تر می‌شد.  
گاهی در دامان مادر شیر می‌خورد و غان و غون^۱ می‌کرد.  
این طوری با مامان حرف می‌زد و می‌خواست به او بگوید خیلی  
خوش حال است.

مامان این را متوجه می‌شد و جواب رقیه را می‌داد.

- نوش جانت عزیزم!

وقتی سیر می‌شد به دور و بر اتاق نگاه می‌کرد و دست‌هایش  
راتکان می‌داد. انگار دلش برای بابا تنگ شده بود!  
بابا حسین (ع) که می‌آمد، رقیه را در آغوش می‌گرفت، روی  
دست بالا می‌برد، توی خانه تاب می‌داد، با او حرف می‌زد و  
حرف‌های قشنگ و زیبا در دهانش می‌گذاشت.

رقیه حرف‌های زیبایی بابا و مامان را تکرار می‌کرد؛ بابا! ماما!

بابا! ماما!

۱. غان و غون. [غان^ن] (صوت مرکب) حکایت صوت بچه‌های دو-سه ماهه (دهخدا)  
در این سن، کودک هر وقت شاد و راضی است به آرامی غان و غون می‌کند و صداهایی را از خود  
درمی‌آورد.

<https://m.madarsho.com/baby-talking-timeline>





گاهی وقت‌ها هم به اتاقی که سکینه و مامان رباب بودند نگاه می‌کرد و دست تکان داد.  
با شنیدن صدای بابا و آبی رقیه، سکینه از اتاق بیرون می‌آمد، مثل کبوتری آغوش باز می‌کرد، رقیه را از باباحسین می‌گرفت و زیر سایه‌ی نخل خانه می‌برد و گنجشک‌ها را نشان می‌داد.  
رقیه با دقت به صدای گنجشک‌ها گوش می‌داد.





# داداش کوچولو

چند وقتی بود که خورشید خانم از خانه‌ی امام حسین (ع) خبر نداشت. از سکینه و رقیه خبر نداشت. نمی‌دانست که رقیه کوچولو سه ساله شده است.

یک روز مثل هر روز خورشید خانم از خواب بیدار شد، سر از بالش کوه برداشت و خمیازه‌ی بلندی کشید.

چشمش را که باز کرد نگاهش به خانه‌ها و شهرها افتاد.

گفت: «باید امروز سری به خانه‌ی امام حسین (ع) بزنم، خبری بگیرم و ببینم آن‌جا چه خبر است.

وقتی به خانه نگاه کرد فرشته‌ی کوچکی را در اتاق مامان رباب دید. رقیه دم در اتاق مامان رباب ایستاده بود. فرشته کوچولو به رقیه نگاه می‌کرد.

- خوش به حالت رقیه جان! خدا امروز به تو یک داداش کوچولو

می‌دهد.

ساعتی بعد صدای گریه‌ی کودکی از اتاق آمد. زن‌ها به اتاق



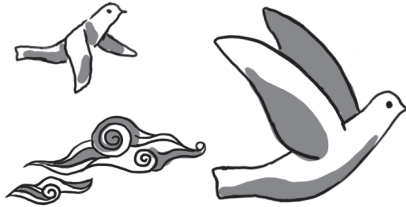
دویدند. رقیه خواست برود؛ اما خانمی که دم در ایستاده بود  
اجازه نداد.

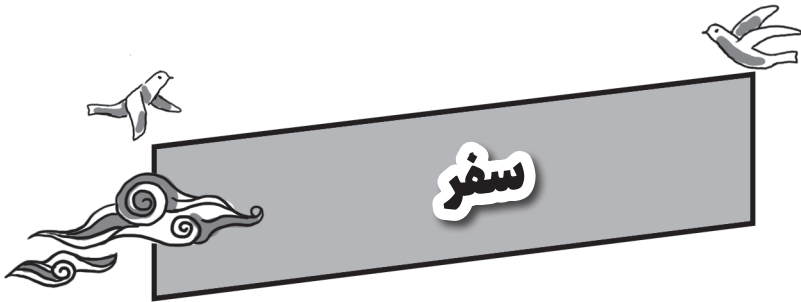
رقیه کمی ناراحت شد؛ اما بعد مامان رباب او را صدا زد،  
بوسید و نی نی کوچولویی را نشانش داد. رقیه با تعجب به آن  
نی نی یک روزه نگاه کرد.

-این کیه؟

-داداش کوچولوی تو!

-داداشمو بده بغل بگیرم.





یک روز باباحسین (ع) به خانه آمد. رقیه به طرف بابا دوید.

- سلام بابایی!

- سلام عزیزم!

رقیه را بغل کرد، دستی به موهاش کشید، نازش کرد، بوسیدش و گفت: «چه طوری رقیه جان؟ چه طوری عزیز بابا؟»  
رقیه دستش را در گردن بابا انداخت، به موهای بابا دست کشید و گفت: «خوبم.»

باباحسین نگاهی به حیاط و باغچه‌ی خانه کرد و با رقیه به طرف نخل خانه رفت. رقیه را زیر سایه‌ی نخل زمین گذاشت و به درخت آب داد.

اسب بابا، با شنیدن پای بابا حسین (ع) شیهه‌ی ملایمی کشید.^۱

۱. اسب‌هایی که صاحبان خود را دوست دارند ممکن است گاهی اوقات آن‌ها را با شیهه ای ملایم صدا بزنند.

(<https://www.petpezeshk.com>)





بابا به طرف اسب رفت. رقیه هم دنبال بابا دوید. بابا برای اسب آب و علف گذاشت و دستی به یالش کشید.

- آماده باش ذوالجناح!

بابا حسین آن روز طوری به اسب نگاه کرد که انگار می خواهد با آن به سفر برود!

آن روز بابا، داداش اکبر، عمو عباس، عمه جان زینب (س) و بقیه ی اقوام را خواست و با آن ها حرف زد.

- باید برویم!

- کجا؟

- به سفر.

اولین بار بود که رقیه قرار بود به سفر برود. خیلی خوش حال بود. به بقیه نگاه کرد. بقیه انگار خوش حال نبودند! رقیه به بابا نگاه کرد. بابا خم شد، دستی به سر رقیه کشید و صورتش را بوسید.

شب که شد پدر به مسجدی رفت که بابا محمد همیشه آن جا نماز می خواند.

قبر بابا محمد آن جا بود. بابا آن شب سر قبر بابا محمد نشست، سرش را روی قبر گذاشت، گریه کرد و دعا خواند.^۲ بعد

۱. موهای گردن اسب و شیر. (فرهنگ عمید)

۲. مقتل الحسین، خوارزمی، ج ۱: ص ۱۸۶، فتوح ابن اعثم، ج ۵، ص ۲۶.







هم با بابابزرگ خداحافظی کرد و به خانه آمد.  
صبح که شد یک خبر در همه جای شهر پیچید.  
- حسین (ع) با خانواده و اقوامش ناپدید شده‌اند.  
- کجا رفته‌اند؟  
- کسی نمی‌داند.  
- چرا رفته‌اند؟  
- می‌گویند از دست یزید.  
- یزید کیست؟  
- پسر معاویه، حاکم شام؛ همان آدم بدکارِ بدجنس و بی‌ادب  
که آدم‌های بی‌گناه را می‌کشد!

۱. اللهوف، ص ۱۰.





نیم ساعتی می‌شد که کاروان از مدینه دور شد. بادخنکی وزید. بچه‌ها سر از کجاوه‌ها بیرون آوردند. نگاه‌شان از دور به درختانی افتاد.

بچه‌ها با خوش حالی فریاد زدند: رسیدیم! رسیدیم! به مکه رسیدیم!

کاروان جلوتر آمد. نگاه بچه‌ها به مسجدی افتاد که اطرافش درختان زیادی بود.

رقیه پرسید: «مامان جان! واقعا رسیدیم؟»

- بله، اما نه به مکه.

- پس به کجا؟

- به مسجد شجره!

۱. نام مسجدی در هشت کیلومتری جنوب مدینه. این مسجد، میقات (محل احرام بستن) کسانی است که از مدینه عازم حج یا عمره می‌شوند. (جعفریان، رسول، آثار اسلامی مکه و مدینه، ج ۱، ص ۲۷۵).





اطراف مسجد چند چاه آب بود. چند مرد قوی با دلوهای بزرگ از چاه آب می‌کشیدند و به درخت‌ها آب می‌دادند. چند گنجشک کوچک و بزرگ هم لای درختان جیک جیک می‌کردند.

رقیه یک لحظه به یاد خانه‌ی شان افتاد و به درخت نخلی که بابا حسین به آن آب داده بود فکر کرد.

بابا حسین رقیه را دید و برایش دست تکان داد. حالا همه‌ی فامیل و دوستان بابا حسین از اسب‌ها و شترها پیاده شدند.

بابا حسین بقچه‌ای را از روی شتر برداشت و به مامان رباب داد. یک بقچه هم به مامان ام اسحاق داد و به رقیه گفت: «چه طوری عزیز بابا!»

رقیه دست در گردن بابا انداخت.

-خوبم بابا!

مامان‌ها بقچه‌ها را باز کردند. پنج لباس نو، سفید و زیبا در

آن بود.

- یا لا برویم!





- کجا؟

مردها و خانم‌های فامیل جدا جدا به طرف چاه‌های آب رفتند.

دلوها را در چاه انداختند، آب کشیدند، روی سر و صورت‌شان آب ریختند و غسل کردند.

بچه‌ها هم همین کار را کردند. آن‌ها از این کار خیلی خوش‌شان آمده بود. هم خنک می‌شدند و هم می‌خندیدند و بازی می‌کردند. بعد از آن که بدن‌های‌شان را تمیز کردند لباس‌های نورا پوشیدند.^۱ یکی از لباس‌ها را باباحسین پوشید و دو تای دیگر را مامان رباب و مامان ام‌اسحاق.

لباس سفید و کوچکی ماند. رقیه نگاهش به آن افتاد. لباس را برداشت، در بغل گرفت و گفت: «این برای من!»  
مامان ام‌اسحاق و مامان رباب خندیدند و گفتند: «بله، برای تو!»

رقیه لباس سفید و زیبایش را پوشید.  
مامان رباب گفت: «چه قدر بهت می‌آد حاجیه خانم رقیه!»

۱. پوشیدن لباس احرام، اولین عمل از اعمال حج و عمره است. (نجفی، جواهر الکلام، دار احیاء التراث العربی، ج ۱۸، ص ۱۹۷-۱۹۹).





رقیه پرسید: «چی گفتی؟»  
مامان ام اسحاق خندید و گفت: «وقتی به مکه رسیدیم می فهمی  
مامان رباب چی گفت.»  
بعد از پوشیدن لباس های نو همه گفتند: لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ؛  
یعنی به سوی تو آمدم. خدایا به سوی تو آمدم!۱

۱. الکافی، کلینی، ج ۴، ص ۲۵۰.

